

خدا جون سلام به روی ماهت...

مرسی سوآرز بزرگ می شود



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

مرسى سو آرز بزرگ مرشود

مگ مدینا | مریم رئیسى

سرشناسه: مدینا، مگ

Medina, Meg

عنوان و نام پدیدآور: مرسی سوآرز بزرگ می‌شود / نویسنده مگ مدینا؛ مترجم مریم رئیسی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۱۰ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۵۴-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: عنوان اصلی: عنوان اصلی: 2018, Merci Suárez changes gears

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: رئیسی، مریم، ۱۳۶۱ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۳۳۵۸۱

۷۱۴۶۰۱



انتشارات پرتقال

مرسی سوآرز بزرگ می‌شود

نویسنده: مگ مدینا

مترجم: مریم رئیسی

ویراستار ادبی: فاطمه فدایی حسین

ویراستار فنی: فرناز وفايي ديزجي

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: گیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۵۴-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: شادرنگ

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به یاد دیپگو کروز سینیور

م.م

تقدیم به استاد بی نظیرم دکتر غلامرضا تجویدی

ر.م

فصل ۱

فکرش را که می‌کنم، انگار همین دیروز بود که دمپایی راحتی به پا، نشسته بودم و جرعه‌جرعه شربت آلبیمو می‌نوشیدم و پسرعمه‌های دوقلویم را تماشا می‌کردم که زیر آب‌پاش توی حیاط بدوبدو می‌کردند. حالا اینجا سر کلاس آقای پَچت^۱ نشسته‌ام، توی این رویوش پُلی استری مدرسه عرق می‌ریزم و منتظرم تا این شکنجه تمام شود.

وسط مبحث آموزش تربیت‌بدنی هستیم که آقای پَچت یقه‌ی کیپ لباسش را صاف می‌کند و می‌گوید: «وقت رفتنه.»

طبق قانون همیشه‌گی کلاس، از جایم بلند می‌شوم و صندلی‌ام را عقب می‌دهم. خیلی خوشحالم که امروز روز عکاسی است و کلاسمان زود تعطیل می‌شود. جای شکرش باقی‌ست که مجبور نیستیم فصل اول کتاب درسی‌مان را شروع کنیم: من عادی هستم، تو هم عادی هستی: تفاوت‌ها در سن رشد. چقدر مزخرف.

آقای پَچت چراغ‌ها را خاموش می‌کند و می‌پرسد: «دارین می‌آین، خانم سوارز^۲؟»

تازه متوجه می‌شوم که فقط من یکی منتظر مانده‌ام تا معلممان بگوید صف ببندیم و برویم. همه از کلاس رفته‌اند بیرون.

ما دیگر کلاس ششم هستیم، پس قرار نیست یکی از مادرهای عضو انجمن اولیاومریبان تا محل عکاسی همراهمان بیاید. پارسال، کسی که همراهمان آمد آن‌قدر از خوشگلی و خوش‌تیپی تک‌تکمان در روز اول مدرسه

1. Patchett

2. Suárez

تعریف کرد که خفه شدیم! زیادی شلوغش کرده بود، چون روی دندان‌های چندتا از بچه‌ها سیم ارتودنسی بود و دندان‌های جلوی بعضی‌ها هم حسابی از هم فاصله داشت.

ولی آن داستان‌ها دیگر تمام شده. بچه‌های کلاس ششمی مدرسه‌ی سی‌وارد پاینز^۱ دیگر قرار نیست برای همه‌ی درس‌هایشان فقط یک معلم داشته باشند؛ برخلاف کلاس پنجم که فقط خانم میلر^۲ معلمشان بود. حالا دیگر ما کلاس‌های مختلف و کمد مخصوص داریم. از یک کلاس به کلاس دیگر می‌رویم. بالاخره می‌توانیم تیم‌های ورزشی مختلف را امتحان کنیم. و البته می‌توانیم بدون کمک، خودمان را به محل عکاسی برسانیم، لااقل بقیه‌ی بچه‌های کلاس می‌توانند. کیف جدید مدرسه‌ام را برمی‌دارم و سریع خودم را به بقیه‌ی بچه‌ها می‌رسانم.

انگار وارد کوره شده‌ایم. قرار نیست راه زیادی برویم، ولی توی فلوریدا^۳ ماه اوت بدجوری گرم است. طولی نمی‌کشد که شیشه‌های عینکم بخار می‌گیرد و موهای روی شقیقه‌هایم مثل فنر فر می‌خورد. تمام تلاشم را می‌کنم که زیر سایه‌ی دیوار ساختمان حرکت کنم، ولی فایده‌ای ندارد. مسیر سنگ‌فرشی که به طرف سالن ورزش می‌رود، درست از وسط حیاط می‌گذرد. آنجا حتی یک درخت نخل نحیف هم نیست که ما را از تیغ آفتاب در امان نگه دارد. توی این وضعیت دلم می‌خواهد الان بالای مسیرمان از آن سقف‌هایی بود که پدر بزرگم لولو^۴ با شاخ‌وبرگ درخت‌ها درست می‌کند.

یکی می‌پرسد: «قیافه‌م چطوره؟»

شیشه‌های عینکم را با لبه‌ی لباسم خشک می‌کنم. همه‌مان لباس یک‌شکل پوشیده‌ایم، ولی متوجه می‌شوم بعضی از دخترهای کلاس برای عکس امروز، موهایشان را مدل خاصی بسته‌اند. حتی چند نفرشان هم

1. Seaward Pines

2. Miller

3. Florida

۴. Lolo: در فیلیپینی یعنی پدر بزرگ (این شخصیت اصالتاً فیلیپینی است).

اتوی مو کشیده‌اند؛ از روی سوختگی‌های کوچک روی گردنشان فهمیدم. چه حیف که موهایشان مثل من پفپفی نیست. البته هر کسی هم قدر چنین چیزی را نمی‌داند. پارسال یکی از بچه‌ها به اسم دیلین^۱ بهم گفت شکل شیرم؛ من اصلاً هم ناراحت نشدم، چون عاشق این گربه‌سان بزرگم. مامی^۲ همیشه بهم غر می‌زند و می‌گوید موهایم را از جلوی چشمم کنار بزنم. نمی‌داند که چقدر خوب است آدم خودش را زیر این موها قایم کند. امروز صبح هول‌هولی یک تلی سر با آرم مدرسه‌مان زدم. نتیجه‌اش هم فقط این بوده که سردرد گرفته‌ام و عینکم هم کج‌وکوله می‌ایستد.

می‌گویم: «بچه‌ها! کباب شدیم که؛ من یه میون بُر بلدم.»

دخترها پراکنده می‌ایستند و به من خیره می‌شوند. اول راهی که دارم بهش اشاره می‌کنم یک تابلو هست که رویش درشت نوشته:

ویژه‌ی تیم تعمیرات و نگهداری رود دانش‌آموزان اکیداً ممنوع

ظاهراً توی این گروه کسی دلش نمی‌خواهد قانون‌شکنی کند، ولی شاید قطره‌های عرق بالای لب‌های برق‌لب‌زده‌شان باعث شود بهش فکر کنند. به همدیگر نگاه می‌کنند و نگاه بیشترشان به دختری به نام ادنا سانتوز^۳ است. تصمیم می‌گیرم صاف بروم سراغ اصل کاری. می‌گویم: «قبول کن دیگه، ادنا. این راه سریع‌تره. همه‌مون داریم از گرما می‌پزیم.»

اخم‌هایش را می‌کشد توی هم و به این فکر می‌کند که چاره‌ی دیگری داریم یا نه. درست است که ادنا سوگلی معلم‌هاست، ولی خب بعضی وقت‌ها هم دیده‌ام که قوانین را دور می‌زند. مثلاً وقتی می‌رود دست‌شویی،

1. Dillon

۲. Mami: در اسپانیایی یعنی مامان

3. Edna Santos

از بیرون کلاس برای بچه‌ها شکلک درمی‌آورد. وقتی خودمان برگه‌های امتحانی همدیگر را صحیح می‌کنیم، جواب‌های دوستانش را عوض می‌کند. مگر این کار چقدر از آن کارها بدتر است؟

یک قدم به او نزدیک‌تر می‌شوم. ا، قدش از من بلندتر شده؟ محض احتیاط شانه‌هایم را عقب می‌دهم. انگار از ماه ژوئن که هم کلاس بودیم، بزرگ‌تر شده. شاید به خاطر رژگونه‌اش است، یا ریمل پخش شده زیر چشم‌هایش که خط سیاه باریکی درست کرده، هوم؟ سعی می‌کنم زیاد بهش خیره نشوم و فقط تیر خلاص را می‌زنم. «دلت می‌خواد توی عکس‌ها قیافه‌ت عرق کرده باشه؟» دینگ دینگ!

طولی نمی‌کشد که همه‌ی گروه پشت سر من توی مسیر سنگ‌ریزه‌ای راه می‌افتند. از کنار نخاله‌هایی که توی پارکینگ ویژه‌ی تیم تعمیرات و نگهداری ریخته‌اند، رد می‌شویم. این پشت، جایی است که کارکنان مدرسه‌ی سی‌وارد، ماشین‌های چمن‌زنی و وسایل دیگرشان را روی هم می‌ریزند؛ تجهیزاتی که باید با استفاده از آن‌ها حیاط مدرسه را مثل عکس‌های توی پرورشوران کنند. پارسال تابستان که من و پاپی^۱ در ازای هزینه‌ی کتاب‌های درسی‌مان یک مقدار کار نقاشی برای مدرسه انجام دادیم، ماشینمان را همین‌جا پارک می‌کردیم. البته این موضوع را به هیچ‌کس نمی‌گویم، چون مامی می‌گوید که «یک مسئله‌ی شخصی» بوده. ولی بیشتر به این خاطر درباره‌اش حرف نمی‌زنم که می‌خواهم خاطره‌اش را از ذهنم پاک کنم. سی‌وارد یک سالن ورزشی خیلی بزرگ دارد، برای همین هم سه روز تمام طول کشید تا کار نقاشی‌اش را انجام بدهیم. تازه رنگ‌های رسمی مدرسه‌ی ما، توسی و قرمز جیغ است. می‌دانید اگر یک مدت طولانی به رنگ قرمز روشن خیره شوید، چه اتفاقی می‌افتد؟ هر بار که نگاهتان را برگردانید، جلوی چشمتان لکه‌های سبزنگ می‌بینید. هوففف. حالا فکر کنید بخواهید توی آن شرایط کورکننده،

۱. Papi؛ در اسپانیایی یعنی بابا

کاری هم انجام بدهید که دقت زیادی لازم داشته باشد. این مدرسه باید برای کاری که من و برادرم رولی^۱ انجام دادیم، به جای چندتا کتاب درسی بی خود، یک کتابخانه‌ی کامل بهمان می‌داد. البته نظر پاپی چیز دیگری بود. او اصرار داشت: «باید اینجا کارمون رو به بهترین نحو انجام بدیم تا بهشون ثابت کنیم که آدم‌های جدی‌ای هستیم.» وقتی از این حرف‌ها می‌زند، خیلی بدم می‌آید. مگر آدم‌های دیگر فکر می‌کنند ما دلقکیم؟ چرا همیشه باید یک چیزی را به دیگران ثابت کنیم؟

بگذریم؛ ما در نصف زمانی که در حالت عادی طول می‌کشد، به سالن ورزش می‌رسیم. باز کردن در پشته‌ی سالن قلیق دارد؛ من بلدم بازش کنم. سرنگهبان آنجا یک جعبه‌ی حمل شیر می‌چپاند توی چهارچوب در تا بتواند دور از چشم بقیه، در آرامش روزنامه‌اش را بخواند.

مثل آدم‌های باجربزه می‌گوییم: «از این طرف.» از همین حالا دارم روی مهارت‌های مدیریتی‌ام کار می‌کنم، چون برای پرورش این مهارت‌ها هیچ‌وقت زود نیست. این را توی بروشوری نوشته بود که اتاق بازرگانی^۲ همراه با دستورالعمل اقدامات لازم در زمان وقوع توفان برای پاپی فرستاده بود.

تا این لحظه که موفق بوده‌ام. همه را از کنار اتاق‌های پشتی و حتی رختکن پسرها که بوی وایتکس و جوراب کثیف می‌دهد، رد می‌کنم. می‌رسیم به یک درِ دولنگه. آن را پیروزمندان هِل می‌دهم. من بودم که همه را از یک پیاده‌روی نفس‌گیر توی آن گرما نجات دادم.

می‌گوییم: «این هم از این.»

متأسفانه، به محض اینکه پایمان را می‌گذاریم تو، می‌فهمیم که در قلمروی دشمن قرار داریم.

شاگردان سال بالایی توی این قسمت از سالن جمع شده‌اند تا عکس روز

1. Roli

۲. تشکیلی که در آن تجار عمده و صاحبان صنایع برای هماهنگی فعالیت‌های خود و چانه‌زنی با نهادهای حکومتی برای تأمین منافعشان تلاش می‌کنند.

اول مدرسه‌شان را بگیرند و صدای غیژ بلند در، باعث می‌شود همه برگردند و به ما خیره شوند. گویا از اینکه «بچه کوچولوها» آمده‌اند وسط جمعشان، خوشحال نیستند. دهانم از ترس خشک شده. نمی‌شود این را نادیده گرفت که جته‌هایشان خیلی از ما بزرگ‌تر است. کم‌کم باید کلاس نهمی باشند. دور و بر را نگاه می‌کنم بلکه برادرم را ببینم تا بیاید و هوایمان را داشته باشد. ولی بعد یادم می‌افتد که آقا رولی عکس تک‌نفره‌ی شاگرداولی‌اش را ماه ژوئیه توی یک استودیوی عکاسی مجهز به تهویه مطبوع در مرکز خرید انداخته. پس امروز سروکله‌اش اینجا پیدا نمی‌شود. طبق معمول توی آزمایشگاه علوم مشغول کار است و بین کارهایش هم فرم‌های درخواست پذیرش دانشگاهش را تکمیل می‌کند.

پس به لطف بنده، همه اینجا گیر افتاده‌ایم.

دختر قدبلندی می‌گوید: «وای خدا، چقدر بانمکن.» انگار ما چندتا بچه‌گره‌ای چیزی هستیم. حتی یک قدم هم جلو می‌آید و دستی به سر من می‌کشد. گونه‌هایم آتش گرفته‌اند، سرم را پایین می‌اندازم و زل می‌زنم به کفش‌هایم. اِدنا من را کنار می‌زند و جلو می‌آید، انگار نه انگار که در محاصره هستیم. مثل همیشه با حرکت سرش، موهای مشک‌اش را عقب می‌زند و خودش را جلو می‌اندازد. می‌گوید: «دنبال من بیاین.»

الان اصلاً وقت سخت‌گیری نیست. درست پشت سر اِدنا راه می‌روم و او همه‌مان را به طرف دیگر سالن ورزش می‌برد.

خوشبختانه، خانم مک‌دنیلز، معاون مدرسه، متوجه نمی‌شود که ما از دری که نباید، وارد شده‌ایم. او معمولاً خیلی مقرراتی است، ولی فعلاً حسابی سرگرم جمع کردن هزینه‌ی عکاسی از بچه‌های کلاس ششم و اداره کردن جمعیت است. با این حال، متوجه می‌شود که ما همگی مثل کسانی که از یک ترن‌هوایی ترسناک پیاده شده‌اند، داریم زیر زیرکی می‌خندیم.

وقتی به او نزدیک می‌شویم، بدون اینکه نگاهش را از روی تخته‌شاسی‌ای که توی دستش گرفته بردارد، تذکر تندی بهمان می‌دهد. «دخترها، ساکت لطفاً. خانم‌ها سمت چپ، آقایون سمت راست. لطفاً پیرهنتون رو هم درست و مرتب بکنین توی شلوارتون. فرم‌ها و پول‌هاتون رو هم آماده کنین.»

توی صف، پشت سر دختری به نام لِنَا^۱ می‌ایستم که مشغول مطالعه است تا نوبتش شود. وقتی خانم مک‌دنیلز فرم‌های همه را بررسی می‌کند، تمام تلاشم را می‌کنم که نگاهش نکنم. مامی فقط مربعی را علامت زده که مربوط به کمترین تعداد چاپ است، ولی من می‌دانم که عکاسی از شاگردان در سی‌وارد، یکی از بزرگ‌ترین منابع درآمد مدرسه است (چون توی نامه‌ای که امسال تابستان از مدرسه برایمان آمد، این موضوع را با خط درشت نوشته بودند.) مسئولین مدرسه دلشان می‌خواهد که همه‌ی شاگردان مدرسه تا می‌توانند عکسشان را به تعداد زیاد سفارش بدهند، حتی برای قوم‌و خویش‌های دورشان که مثلاً در اوهایو^۲ زندگی می‌کنند و شاید زیاد هم آن‌ها را نشناسند. ولی بیشتر فک‌وفامیل من توی محله‌ی خودمان زندگی می‌کنند. خانه‌هایمان به هم چسبیده و هر روز خدا هم‌دیگر را می‌بینیم.

تازه، عکس من اصلاً خوب از آب در نمی‌آید. مشکل از چشم چپم است. هنوز هم گاهی منحرف می‌شود، انگار که می‌خواهد تنهایی چیزی را آن دوردورها ببیند. وقتی بچه بودم روی چشم سالم چشم‌بند می‌زدم تا عضلات چشمی که مشکل داشت، تقویت شود. ولی این کار باعث نشد بهتر شوم و آخرش با عمل جراحی انحراف چشمم برطرف شد. ولی هنوز هم بعضی وقت‌ها چشمم مایه‌ی دردسر می‌شود، آن‌هم درست موقع‌هایی که اصلاً وقتش نیست.

مثل روز عکاسی در مدرسه.

ای کاش خانم مک‌دنیلز اجازه می‌داد خودم از خودم عکس بیندازم.

1. Lena

2. Ohio

دوربین گوشی‌ام حرف ندارد. تازه برنامه‌ی پیک‌کیوتی^۱ را هم نصب کرده‌ام و عکس‌هایی را که می‌گیرم، ویرایش می‌کنم و کلی کیف می‌کنم. بیشتر از همه خوشم می‌آید آدم‌ها را به حیوان‌های مورد علاقه‌شان تبدیل کنم. توله‌سگ، تمساح، اردک، خرس، هر چیزی که فکرش را بکنید؛ حتی بهتر از اینست^۲. آن عکس‌ها برای چاپ در سالنامه‌ی مدرسه^۳ عالی می‌شدند. نگاهی به ریچل^۴ می‌اندازم که پشت سرم ایستاده. با آن چشم‌های درشت و بینی کوچک، یک جغد درست و حسابی می‌شود.

با صف می‌روم جلو و از لابه‌لای دم‌و دستگاہ عکاس رد می‌شوم. یک پرده در پس‌زمینه زده‌اند و روی زمین هم چندتا ملافه پهن کرده‌اند، چندتا چتر بزرگ هم گذاشته‌اند که برای پخش کردن نور استفاده می‌شوند. عکاس، یک خانم عبوس است. البته حق هم دارد. تمام روز باید فقط توی لنز نگاه کند و شاتر را بزند. همه‌اش همین. حتماً وقتی رویای عکاس شدن را در سرش می‌پروراند، چنین کاری توی ذهنش نبوده. منظورم این است که اگر من عکاس بودم، الان یک‌جایی توی طبیعت سوار جیب داشتم برای مجله‌ی نشنال جئوگرافیک^۵ از کرگدن‌ها عکس می‌انداختم؛ نه اینجا توی یک سالن ورزشی داغ (که البته خیلی ماهرانه رنگ شده).

عکاس می‌گوید: «نفر بعد.»

خانم مک‌دنیلز به ادنا اشاره می‌کند و او هم بدون وقت تلف کردن، خیلی راحت مثل یک سوپرمدل برای انداختن عکس مدرسه، روی چهارپایه ژست می‌گیرد. نگاهی به فرم عکاسی ادنا می‌اندازم که روی میز است. همان‌طور که حدس می‌زدم، روی پاکت‌ش نوشته: **بسته‌ی طلایی ویژه**. آهی می‌کشم

1. PicQ.T

۲. Snapchat؛ برنامه‌ای که با استفاده از آن کاربران می‌توانند عکس بگیرند یا ویدئو ضبط کنند و سپس به آن‌ها متن یا نقاشی اضافه کنند و برای مخاطبان‌شان بفرستند.

۳. کتابی حاوی نام و عکس فارغ‌التحصیلان هر سال تحصیلی در مدرسه

4. Rachel

۵. National Geographic؛ یکی از مشهورترین و معتبرترین مجلات مرتبط با علوم طبیعی در دنیا

و این‌ها آن‌ها می‌شوم. تا عکاس بخواهد پنج عکس در حالت‌های مختلف با پس‌زمینه‌ی متفاوت ببیند، طول می‌کشد. دست آخر، عکس ادنا در همه‌ی سایزهای موجود چاپ می‌شود؛ ضمناً آن قدر عکس کیف‌پولی برایش چاپ می‌کنند که بتواند به همه‌ی بچه‌های مدرسه بدهد! باور کنید تنها چیزی که توی این بسته‌ی عکاسی نیست، عکس بیلپورد است. احمقانه‌تر اینکه هزینه‌ی این بسته‌ی عکاسی، صد دلار است؛ یعنی نصف قیمت خرید یک دوچرخه‌ی نو.

«مرسی، فردا صبح می‌آی دیگه؟»

با صدای خانم مک‌دنیلز از جا می‌پریم. برمی‌گردم و می‌بینم کنارم ایستاده و هم‌زمان دارد ادنا را هم نگاه می‌کند. قشنگ می‌شود برق رضایت را توی نگاهش دید. ادنا دقیقاً از همان مشتری‌هایی است که این مدرسه به امید آن‌ها زنده است.

«بله خانم. می‌آم.»

حتی گفتنش هم دلم را آشوب می‌کند. فردا اولین جلسه‌ی رفیق شفیق برگزار می‌شود و من اصلاً دلم نمی‌خواهد بروم. پارسال که مدرسه‌ام را عوض کردم و آمدم اینجا، عضویت در این گروه برایم اجباری بود. این‌طوری است که برای هر کدام از شاگردهای جدید مدرسه، یک رفیق (بخوانید دوست الکی) انتخاب می‌کنند که از ماه اوت تا دسامبر کنارش باشد و کمکش کند به فضای جدید سی‌وارد عادت کند. خانم مک‌دنیلز که مسئول این برنامه است، از من انتظار دارد حالا من هم این لطف را در حق بقیه بکنم و خودم رفیق یکی از شاگردانی بشوم که تازه آمده این مدرسه. شاید بد نباشد که آدم یک رفیق خوب پیدا کند، ولی کلاً این برنامه خیلی وقت‌گیر است و من هم می‌خواهم امسال تمرکز را بگذارم روی عضویت در تیم فوتبال. این رفیق‌بازی، وقت تمرین‌های بعد از ساعت مدرسه را هم ازم می‌گیرد.

خلاصه که تمام روز داشتم به این فکر می‌کردم که یک‌جوری از شرّ این

قضیه را از سرم کم کنم و حالا او درست سر بزنگاه رسید و قبل از اینکه بتوانم یک بهانه‌ی درست و حسابی بیاورم، گیرم انداخت.
خانم مک‌دنیلز می‌گوید: «رأس ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه اینجا باش. دیر نکنی‌ها. کلی کار هست که باید انجام بشه.»
«چشم، خانم.»

عکاس صدا می‌زند: «بعدی.»

دنا از جایش بلند می‌شود، ولی درست قبل از اینکه چهارپایه را تحویل نفر بعد بدهد، نگاهی به هانا کیم می‌اندازد و سر جایش می‌ماند.
دنا به عکاس می‌گوید: «یه لحظه...» بعد یک اسپری موی سفری از توی کوله‌اش بیرون می‌کشد و یک کم ازش روی دستمال می‌پاشد. دستمال را می‌کشد روی موهای هانا که همیشه مثل آنتن، سیخ‌سیخ می‌ایستد. بعد هم می‌گوید: «این طوری می‌تونی از شرّ این موهای سیخ‌سیخی خلاص بشی.»
هانا بی‌حرکت ایستاده و قدردانی توی صورتش موج می‌زند.
دوربینم را یواشکی بیرون می‌آورم و وقتی عکاس دارد ژست هانا را درست می‌کند، خودم از هانا عکس می‌اندازم. با دوتا کلیک، گردنش را دراز می‌کنم تا تبدیل شود به یک زرافه‌ی دوست‌داشتنی و با اضافه کردن برجستگی‌های روی سرش، تصویر را کامل می‌کنم. پارسال که داشتیم درس جلگه‌های آفریقا را می‌خواندیم، هانا تحقیقی درباره‌ی زرافه‌ها نوشت. آن‌ها موجودات زیبا و باوقاری هستند و زانوهایشان یک‌خرده برجسته است؛ درست عین هانا.
زیر عکس می‌نویسم: بگو سیب! و آن را می‌فرستم برایش. یک ثانیه بعد، صدای لرزش گوشی هانا از توی کوله‌اش می‌آید.

«مرسی سوآرز.»

به محض اینکه خانم مک‌دنیلز سرش را از روی تخته‌شاسی‌اش بلند می‌کند، گوشی‌ام را قایم می‌کنم. خانم مک‌دنیلز همه‌ی چیزهایی را که از

1. Hannah Kim

بچه‌ها گرفته، نگه داشته و دلم نمی‌خواهد گوشی من هم جزء کلکسیونش باشد. همان‌طور که به طرفش می‌روم، قلبم تاپ‌تاپ می‌زند. حتماً گونه‌هایم قرمز شده. خوشبختانه فقط صدایم کرده که بگوید نوبت من است. پسرهای کلاسمان ادا درمی‌آورند و پره‌های بینی‌شان را گشاد می‌کنند تا به خنده‌ام بیندازند. عمراً خنده‌ام نمی‌گیرد، چون توی ادا درآوردن، هیچ‌کس به پای خودم نمی‌رسد. پارسال موقع ناهار مسابقه می‌دادیم و همیشه من برنده می‌شدم. بهترین ادایی که درمی‌آورم، این‌جوری است که با انگشت‌های کوچکم سوراخ‌های بینی‌ام را می‌دهم بالا و هم‌زمان با انگشت‌های اشاره‌ام، پلک‌های پایینی‌ام را می‌کشم پایین. اسمش را هم گذاشته‌ام شب‌ج. ولی جیمی^۱ که پشت من ایستاده با دیدن کارهای پسرها، سرش را تکان می‌دهد، آه می‌کشد و می‌گوید: «خل‌وچل‌ها».

اصلاً به‌شان محل نمی‌گذارم و می‌روم عکسم را ببینم. دقیقاً همان‌طوری که عکاس می‌گوید، روی چهارپایه می‌نشینم: می‌چ پاهایم ضربدری روی هم. بالاتنه رو به جلو و کمی چرخیده به چپ. دست‌ها روی پاهایم. سر خم، مثل یک توله‌سگ هاج‌وواج. آخر کی این‌طوری می‌نشیند؟ انگار تا کسیدرمی^۲ شده‌ام.

عکاس می‌گوید: «لبخند.» هیچ حس‌وحالی توی صدایش نیست. تا دارم تصمیم می‌گیرم که خنده‌ام دندان‌نما باشد یا با لب‌های بسته، نور شدید فلاش می‌خورد توی چشمم و کورم می‌کند. می‌گویم: «صبر کنین، من حاضر نبودم.»

به حرفم توجهی نمی‌کند و عکسی را که انداخته نگاه می‌کند. لابد به نفعش نیست که صف یواش‌یواش پیش برود. دوباره عکس انداختن یعنی صرف وقت بیشتر و همه‌ی اهل کسب‌وکار می‌دانند که وقت طلاست.

1. Jamie

۲. خشک کردن حیوانات در حالت طبیعی

عینکم را تنظیم می‌کند و می‌گوید: «بذار یه بار دیگه بندازیم. این دفعه
چونته رو بگیر بالا.»

چانه؟ چرا خودش را گول می‌زند؟ خودم می‌دانم که مشکل از جای
دیگری است. چشمم دارد تکان می‌خورد و خودم می‌دانم که یک‌ذره به چپ
منحرف شده.

خانم عکاس می‌گوید: «صاف توی لنز نگاه کن، عزیزم.»
محکم پلک می‌زنم و جفت چشم‌هایم را می‌دوزم به لنز دوربینش. البته
این حرکت همیشه باعث می‌شود توی عکس، قیافه‌ام عصبانی بیفتد، ولی
کار بهتری از دستم بر نمی‌آید. با انفجار تیلیک‌تیلیک‌های شاتر دوربین، چندتا
عکس پشت‌سرهم می‌اندازد. احتمالاً قیافه‌ام خیلی مضحک شده، چون
صدای هرهر خنده‌ی پسرها را می‌شنوم.

کار که تمام می‌شود، از روی چهارپایه می‌پریم پایین و می‌روم کنار بقیه‌ی
بچه‌هایی که عکس انداخته‌اند، روی صندلی‌های سالن ورزش می‌نشینم.
این تِل سر مسخره دارد سرم را می‌ترکاند. درش می‌آورم تا موهایم بریزد
روی صورتم.

می‌نشینم روی یکی از صندلی‌ها تا زنگ بخورد. اِدنا می‌آید پایین کنارم.
به پسرهای پشت سرمان می‌گوید: «بندین!» البته با لبخند.

زیرلب می‌گویم: «ممنون.»

نگاهی بهم می‌کند و شانه بالا می‌اندازد. می‌گوید: «نگران عکس‌ها نباش.
احتمالاً زیاد هم سفارش ندادی.»

زنگ می‌خورد و همه پراکنده می‌شوند.

فصل ۲

فقط چند هفته از گواهینامه گرفتن رولی می‌گذرد و تا همین جای کار، یک صندوق پست و دوتا سطل زباله را در راه کسب مهارت‌های رانندگی آقا از دست داده‌ایم. حتی گربه‌مان توئرتو^۱ هم یاد گرفته که وقتی صدای استارت ماشین را شنید، دربرود. با این حال، مامی قول داده که اجازه بدهد هر روز مسیر رفت‌وبرگشت خانه و مدرسه را رولی پشت فرمان بنشیند تا تمرین کند. ولی امروز همان‌طور که رولی داشت ماشین را از کنار چاله‌های آب ورودی پارکینگ خانه رد می‌کرد، متوجه شدم مشکل بزرگ‌تری در محله‌مان پیش آمده.

یک ماشین گشت پلیس دم خانه‌ی آبوئلا^۲ پارک کرده.

مامی دستور می‌دهد: «نگه دار.»

رولی پایش را می‌کوبد روی ترمز و اکراس^۳‌هایی را که توی چمن‌های خیس دنبال کرم می‌گردند، می‌ترساند. مامی حتی در را هم پشت سرش نمی‌بندد و فقط بدودو می‌رود تا ببیند چی شده.

قلبم مچاله می‌شود. دفعه‌ی پیش که سروکله‌ی پلیس توی محله‌مان پیدا شد برمی‌گردد به وقتی که دُنا^۴ ژسا^۵، همسایه‌ی ساختمان روبه‌روی توی خانه‌اش از دنیا رفت. مضطرب چشم می‌چرخانم و نگاه می‌کنم، ولی از آمبولانس خبری نیست.

۱. Tuerto؛ در اسپانیایی یعنی یک‌چشمی

۲. Abuela؛ در اسپانیایی یعنی مادربزرگ

۳. یا لک‌لک گرمسیری، نوعی پرنده شبیه حواصیل و لک‌لک با پاهای کوتاه‌تر و منقار خمیده

۴. Doña؛ در اسپانیایی یعنی خانم، بانو

از رولی می‌پرسم: «چی شده؟»

«ببند، آمیب! بذار ببینم چی می‌گن.» و با چانه‌اش به آبوئلا و پلیسی اشاره می‌کند که دارند کنار درخت انجیر هندی‌مان با هم حرف می‌زنند. صورت آبوئلا از نگرانی توی هم رفته که البته اتفاق جدیدی نیست. مامان بزرگ کلاً در خانواده‌ی ما نقش مدیرکل اداره‌ی خطرات و فجایع احتمالی را بازی می‌کند و تازه این چهره‌ی آرام و عادی‌اش است. اگر دوست دارید بدانید در زندگی روزمره چه احتمالات و خطراتی پیش روی شماست، چند دقیقه بنشینید پای حرف‌های آبوئلا. او یک فهرست بلندبالا در این زمینه رو می‌کند و اصلاً هم با در میان گذاشتن جزئیات، مشکلی ندارد.

هر بار که یکی از ما بچه‌ها زیادی به نرده‌های پشت خانه‌مان نزدیک می‌شویم، داد می‌زند: «از دم کانال بیا این طرف. گیر آرواره‌های یکی از اون تمساح‌ها می‌افتی و می‌کشتن زیر آب!»

هر بار که پابره‌نه می‌روم بیرون، می‌گوید: «یه چیزی بکن پات! این کرم‌ها می‌رن تو دلت، بعد قِذِ ما کارونی می‌شن.»

هر بار کسی را می‌بیند که از نردبان بالا می‌رود، نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و حتماً تذکر می‌دهد که الان است بیفتی و گردنت بشکند. یا وقتی کسی دارد چاقو تیز می‌کند، حتماً یادآوری می‌کند که فلانی انگشت شستش را همین‌طوری از دست داد. لُولُوی بیچاره که هیچی. مامان بزرگ همه‌اش دنبال بابابزرگ است و یکریز دربار‌هی همه‌چیز هشدار می‌دهد: نیفتی، گرمزده نشی، طلسم سرگیجه‌نگیری (حالا معنی‌اش هرچه که هست).

مامی که بهشان می‌رسد، می‌پرسد: «مشکلی پیش اومده، سرکار؟» لحنش خیلی خیلی محترمانه است و با نگرانی لبه‌ی لباس‌کارش را می‌کشد. حالا من و رولی هم از ماشین پیاده شده‌ایم و داریم نگاه می‌کنیم. همین موقع می‌بینم لُولُو روی صندلی عقب ماشین پلیس نشسته.

۱. موجود تک‌سلولی

یعنی حرف‌های آبوئلا درباره‌ی اینکه قرار است اتفاق بدی برای پدربزرگ بیفتد، درست از آب درآمده؟ از این فکر دوباره تپش قلب می‌گیرم.

«نه خانم. فقط موقع تعطیل شدن بچه‌های مهدکودکی یه اشتباهی پیش اومده بود؛ همین. فکر کردیم بهتره پسرهاتون و پدربزرگشون رو برسونیم خونه.» مامی به رولی اشاره می‌کند و می‌گوید: «پسر من اونه.» رولی هم یک‌خرده صاف‌تر می‌ایستد و دست تکان می‌دهد. «اگه منظورتون دوقلوهاست، اون‌ها بچه‌های خواهرشوهر من هستن.»

آفرین مامی، حرکت خوبی بود. درست است که دوقلوا خیلی بانمک‌اند، ولی عقل حکم می‌کند تا مطمئن نشدی که دسته‌گلی به آب نداده‌اند، مسئولیتشان را به عهده نگیری. حتی کتابدارهای خوش‌برخورد کتابخانه‌ی مرکز شهر هم گفته‌اند این دوتا دیگه اجازه ندارند بدون دو نفر همراه و البته شانه‌بند مخصوص بچه‌ها، برای کتابخوانی کودکان بیایند.

ولی هنوز نمی‌فهمم لُولو این وسط چه کار کرده یا چرا الان توی ماشین پلیس است. مگر موقع پیاده برگشتن از مدرسه به خانه چه اتفاق بدی می‌تواند بیفتد؟ مدرسه فقط پنج تا چهارراه تا اینجا فاصله دارد. اگر توی خیابان بایستید، از همین‌جا می‌توانید میله‌ی پرچمش را ببینید. تازه، تا جایی که یادم می‌آید همیشه پدربزرگ می‌آمد مدرسه دنبال ما. من و رولی را هم او برمی‌گرداند خانه. راستش زمانی که هنوز می‌رفتم دبستان مناتی، قسمت مورد علاقه‌ی هر روز برایم همان وقتی بود که مسیر مدرسه تا خانه را با پدربزرگ پیاده برمی‌گشتیم. آرام و بی‌خیال قدم می‌زدیم تا بتوانم ماجراهای هر روز را برایش تعریف کنم؛ مخصوصاً اتفاق‌های جالب زنگ‌های تفریح را. بعد یک‌جا می‌ایستادیم تا خوراکی بخریم. هرچند که مامی می‌گفت این کار اشتهایم را کور می‌کند. از کلاس سوم به بعد دیگه نخواستم که پدربزرگ بیاید دنبالم، چون همه‌ی هم‌کلاسی‌هایم با دوچرخه می‌آمدند

مدرسه. از آن به بعد، هر کی پیاده می‌آمد، بهش می‌گفتند نی‌نی کوچولو. یواش به رولی می‌گویم: «فکر می‌کنی دوقلوها یه کاری کرده‌ن که حالا به‌خاطرش لولو رو گرفته‌ن؟» گردن می‌کشم تا بهتر ببینم. زیاد باهاشان فاصله نداریم. لولو همه‌ی ما نوه‌ها را دیوانه‌وار دوست دارد. به من می‌گوید پرسپوسا^۱ (یعنی ارزشمند) و رولی و دوقلوها هم کم‌پدره دل‌الما^۲‌هایش هستند. لولو هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد اتفاقی برای دوقلوها بیفتد. همان‌طور که همه‌ی اهل این محل می‌دانند، یک روز کامل توی مدرسه برای پسرعمه‌های دوقلوی من به معنی کلی آتش سوزاندن است. شاید پدربزرگ سعی داشته نگذارد که این دوتا توی این سن پایین، زندانی شدن را تجربه کنند.

رولی چشم‌غره‌ای بهم می‌رود و می‌گوید: «هیسسسس.» هر وقت زیاد سؤال می‌پرسم، همه‌ی افراد فامیل همین برخورد را با من می‌کنند، انگار هنوز بچه‌ام.

افسر پلیس اول به تخته‌شاسی توی دستش و بعد هم به مسیرسنگ‌ریزه‌ای که خانه‌ی ما سه‌تا خانواده را به هم وصل می‌کند، نگاهی می‌اندازد. «بچه‌های خواهرشوهرتون اینجا با شما زندگی می‌کنن دیگه، درسته؟» مامی می‌گوید: «بله... خب، نه.»

خیلی‌ها از مدل زندگی ما سر در نمی‌آورند، پس مامی توضیحات همیشگی‌اش را شروع می‌کند. خانه‌های یک‌طبقه‌ی ما سه خانواده، مثل سه‌قلوهای همسان صورتی‌رنگی، کنار هم به‌ردیف در خیابان ششم قرار گرفته‌اند. خانه‌ی سمت چپی که یک ون با آرم شرکت خدمات نقاشی خورشید جلویش پارک شده، خانه‌ی ماست. خانه‌ی وسطی که جلویش باغچه‌ی گلکاری شده دارد، خانه‌ی آبوئلا و لولو (مادربزرگ و پدربزرگمان)

1. preciosa

۲. compadre del alma: در اسپانیایی یعنی رفیق صمیمی، دوست جان‌جانی